تراب

در یادها از بازپسین دیدارها

ناصر پاکدامن

الان دیگر تاریخها در ذهنم کم کم پس و پیش می شوند. به این خاطر است که درست یادم نیست که از کی بود که شروع شد: آشنائی من و تراب را می گویم که به دوستی بی غل و غش و پایداری رسید. دوستیها تاریخ تولد ندارند. با یک سلام و علیک آغاز می شوند. حتی با یک حادثهٔ پیش پا افتاده تر: بر حسب اتفاق به منزلی، مراسمی، گردشی و ... دعوت شده اید، به بازدید نمایشگاهی ، شرکت در تظاهراتی رفته اید و لحظه ای با "از دور شناخته ای "، با ناشناسی هم سخن می شوید. هم سخنی هم مثل سیم برق است و اگر منفی و مثبت درست بهم برسند، کار تمام است. آغاز شده است همان چیزی که بعدها می تواند دوستی بی غل و غشی شود . عمیق، محدود و بی پایان. بی شیله پیله و پاک و پاکیزه. و همیشه همراه با این حسرت که کاشکی بیشتر بود. آنچه به دوستی بی غل و غش تراب و من انجامید هم ازین قاعده مستثنی نبود. گاهی که حال دخترم را می پرسید می دیدم که تعارف نمی کند، واقعا می پرسد. از سر دوستی و نه بابت تظاهر و تعارف. فکر می کنم که احوالپرسیها و کنجکاویهای من هم همین سرشت را داشت.

مثل بسیاری از آدمهای دیگر منهم دورا دور تراب را می شناختم. یا بهتر بنویسم با نامش آشنا بودم. آشنائی رو در روی ما در پاریس آغاز شد. می بایست زمانی شروع شده باشد که دیگر به اواخر دههٔ شصت خودمان رسیده بودیم. یعنی اکنون دیگر حدود سی سالی از آغازش می گذرد. نمی دانم در آن دیدارهای نخستین، کار چطور به شنا و استخر و آب رسید. این از عادات معمول تراب بود که طی سالها مرتب تنی به آب می زد و من هم منتظر فرصت و بهانه ای بودم که همتی کنم و چنین کنم. پس خیلی ساده، قراری گذاشتیم که دست کم هفته ای یکباری به شنا برویم. همهٔ استخرهای آن حوالی را می شناخت و از کم و کیف هرکدام و ضعف و قوتشان خبر داشت که کدام پاکیزه تر است و کدام خلوت تر. بوی ژاول در کدام یک با تندی بیشتری به شامه حمله می برد و گردانندگان کدام یک با صبر و حوصله تر و خوش اخلاق ترند . گاهی هم استخر را عوض می کردیم و توریست آبکی می شدیم و به این و آن یکی که بزرگتر یا دورتر بود می رفتیم که احیانا مجهزتر و مفصلتر هم بود. به این ترتیب شد که طی سالها ، روزهای شنبه یکی دو ساعتی خود را به آب می سپردیم. وسطهای کار پوران هم به ما پیوست. و بیشتر هم چنین می شد که ما که می رفتیم او را هم می دیدیم که در آب است و به شنا مشغول است و بعد هم می‌آمد سلام و علیکی می کرد و می‌گفت که من تمام کردم و رفتم. به تراب هم یادآوری می‌کرد که خرید را فراموش نکنی! با تراب در آب که بودیم، به وسطهای برنامهٔ شنا که می رسیدیم، زنگ تفریحی می دادیم و به بحث و گفت و گو ازین کتاب و از آن مقاله می پرداختیم. از زمان و زمین و زمانه، از گذشته ها و درگذشته ها می گفتیم. با زمان که می گذشت، دیگر پر حرفی را کنار می گذاشتیم و از نو شنائی می کردیم تا به آن میزان مسافتی برسیم که می بایست می رسیدیم. بعضی روزها طوری از استخر در می آمدیم که تراب به خرید از بازار روز هم برسد. گهگاهی هم به خانه ما می‌رفتیم و به قول تراب "از آن سالادهای مبسوط" می خوردیم تا به خیال خودمان، به شوری و شیرینی و چربی باج بیهوده نداده باشیم. تراب تافتهٔ جدابافته ای بود.

یکبار که نمی دانم چطور شد که صحبت از آغاز بیماری شد، خودش گفت که " یادتان هست آن شب که خانهٔ هوشنگ بودیم و در بازگشت، سوار تراموای خط کمربندی شدیم. ضمن راه، راننده ناگهان ترمز کرد و من نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و کله پا شدم و پخش زمین. آن اولش بود. چهار سال پیش بود". من با خودم فکر کردم که از چهار سال باید

بیشتر باشد. چهار سال بیشتر است. اینها را با خودم گفتم. بعداً که آمدیم به شهرام هم گفتم که گفت " نه، چهار سال می شود!"

در ۷ مارس ۲۰۱۵، در هشتمین سالگرد درگذشت پوران ، تراب در نامه ای آکنده از مهر و یکدلی به او، از آن "زندگی مشترک... با احترام متقابل" نوشته بود که " بیش از سی سال طول کشید، همه به این امید که برای عدالت گامی کوچک برداریم" و سپس و پس از ذکری از بار سنگین پایان گرفتن این چنینیِ " لذت دمساز بودن"، دور تر هم این جمله آمده بود که: "شاید با رفتن تو بود که بیماری من بروز کرد...".

نمی دانم چرا در ذهن من نیز فاصلهٔ میان آن پایان و این آغاز چندان زیاد نیست. در هر حال، آغاز از هر زمان که باشد، تحول اکنون به اینجا رسیده است

بیماری با کندی و سنگینی و تنبلی و بالاخره از کار افتادگی انگشتان دست راست آغاز شد. مبارزه ای با پایانی محتوم آغاز شده بود. اما محتومیت پایان در اهمیت و ضرورت مبارزه اثری نمی‌گذاشت. ازین پس آوار کندی و هجوم لمسی را می-بایست سد بست. مبارزه ای پایدار برای حفظ لحظه ها، خارشها، لرزشها، ارتعاشها و پس زدنها و دور کردن عقب نشینیها.

دیگر تراب در بیمارستانی بستری شده بود. در حومهٔ جنوب شرقی پاریس. البته که به دیدارش شتافتیم. در ۵ بهمن ۱۳۹۲ / ۲۵ ژانویه ۲۰۱۴. برای رفتن به آنجا نشانی دقیق گرفته بودیم.: باید تا پایان شرقی خط ۸ مترو می رفتیم و در خروجی مترو به اتوبوسهای سفید رنگ خط "کا" سوار می شدیم که ما را تا مقابل در ورودی بیمارستان می برد.ند

و حالا آن اتوبوس خط "کا" را انتظار می کشیدیم و پشتمان هم به ورزشگاهی بود با زمین چمنش و بچه هائی که دنبال توپ می دویدند. در انتظار اتوبوس سفیدی بودیم که اعلان شده بود که سه بار در ساعت می گذرد و هیچ معلوم نبود که این چنین خواهد شد یا نه؟ سرما، دیگر سوز سرما بود بر روی چهره هایی متفاوت، هم در رنگ و هم در سن و سال. بالاخره اتوبوس سفید آمد. خطی همنام قهرمان آن رمان کافکا: "کا". سوار شدیم. و حالا نمی دانستیم کجائیم و کی می رسیم و کجا باید پیاده شویم؟ اتوبوس از میان مناظری می گذشت که نه شهر بود و نه ده! نه پیوستگی در عمارتها بود و نه یکسره چهرهٔ غیر شهری داشت. نوعی برهوت پسا ده / شهری. اینطرف ساختمانهای وسیع صنعتی، آنطرفتر انبار و بارانداز و بعد هم اتومبیلها و کامیونهائی که ازینسو و آنسو می آمدند و به اینسو و آنسو می پیچیدند. و چراغهای راهنمائی که رنگ عوض می کردند تا کوششی کرده باشند در تنظیم این سیل سنگین آهن و آدم، روان و غلطان در تاریک روشنی که همچنان رنگ می باخت و سیاهی می گرفت. مثل این بود که لاشهٔ حیوان عظیم الجثه ای بر زمین افتاده است و اتوبوس دارد از میان امعاء و احشاء آن عبور می کند.

از همسفران سراغ بیمارستان را گرفته بودیم و به راهنمائی آنها، مقابل بیمارستان پیاده شده بودیم. حالا رسیده بودیم به جلوی در ورودی آن ساختمانی که تراب اولهایی که آمده بود در آنجا بستری شده بود. دوستی که از آغاز بیش از هر ملک مقربی و همچون قدیسی در کنار اوست ، به راهنمائی ما آمده بود و همراه او وارد عمارت دیگر شدیم. از مقابل تریا گذشتیم و از راهروئی هم تا به آسانسور برسیم و بالا برویم به اتاق تراب، طبقهٔ دوم به حساب آنها و سوم به حساب خودمان. به این طبقه که رسیدیم از راهروئی گذشتیم با اتاقهایی با درهای باز و در هر اتاق هم دو تخت. گاهی تختها خالی بود و گاهی بر یکی از آنها چهرهٔ سفیدشده ای را می دیدی با چشمهایی پلک بر هم نهاده و در حدقه مانده. و گودی گونه ها که به دهانی نیمه باز ختم می شد. هیچ حرکتی. چهره ای غرقه در آرامش و رنگ باختگی. به دور از رنگ حیات و در جوار بیرنگی ابدی. اینجا سالخورده زنی و آنجا هم تختی که آمادهٔ پذیرفتن مهمان دیگری است. همهٔ اتاقها با در باز، منظرهٔ واحدی را نشان می دادند. خوابیدگانی در انتظار؟

خوشبختانه راهرو تمام شد و به اتاق او رسیدیم. روی صندلی راحتی نشسته بود. و چشمها همچنان براق و مالامال از آن نگاه تیز و هوشمند. شانه هایش را می دیدی. صورت و سیما کمی تکیده‌تر اما بی هیچ نشانی از بیماری . تراب سراسر حیات بود . از همه چیز صحبتی کردیم. او از بیمارستان گفت که دکترها بازدید روزانه را فراموش نمی‌کنند. می آیند و آنچه باید بکنند می کنند. مراقب و مواظبند. در میان پزشکان بیمارستان، بانوی هموطنی هم هست که شنیده بود و به دیدارم آمده بود. و بعد هم پرستاران هستند که سرسری نظافت تن و بدن را انجام می دهند. شستشوی روزانه که هیچ، لیف نمداری

است و گربه‌شوئی. آن روز هم که پرستارها می خواستند بلندم کنند و جا بجایم کنند، چندان ملاحظهٔ حال و احوالم را نمی-کردند و یک کمی بی‌احتیاطی و عجله و خشونت در رفتارشان بود. خوراک و غذا هم که نصیب دشمن نشود! اما من باید خوب تغذیه کنم و پس به هر زحمتی هست غذاها را پائین می دهم. ملافه ها را زود زود عوض می‌کنند. نظافتیها هم که صبحها می آیند با همان کهنه ای که به کف اتاق می کشند، میز غذاخوری و صندلیها را هم پاک می کنند.

از دفعات دیگری که به دیدار رفتیم، یکبار هم در یکی از روزهای تیر/ مرداد ۱۳۹۳ (ژوئیهٔ ۲۰۱۴)/ بود. هر بار که به دیدار می رفتیم، همان بود. چشمهایی که نور بودند و کلماتی که صریح و روشن و دقیق از یک چیز خبر می دادند: زندگی. زندگی در همهٔ تاب و توانش. علیرغم همه چیز. یک زندگیِ علیرغم... چشمها می درخشیدند و جمله ها مرتب و منظم به گوش می نشستند. اینجا هم مصراعی از حافظ، یا بیتی از سعدی و یا کلامی از آن دیگری. و اینکه "البته که امید هست، همیشه هست".

در کلماتش، دنیای خود را به دقت می‌گفت و در میان سخنانش اشاره هم می‌کرد که همه را نوشته ام. حالات و احوالاتم را. بعد پرستاری آمد و سلامی کرد، سینی غذا را آورد و تنگ آبی هم روی میز گذاشت و احوالی پرسید که "کاری ندارید؟ ". در کلماتش فقط ادای وظیفه نبود، مقداری هم "توجه خاص" و "احترام ویژه" بود. تراب این "احترام ویژه" را بر می‌انگیخت؛ چرا که زود می فهمیدند که این بیمار از جَنَم دیگری است. این احترام در تحول بیماری اثری نمی گذاشت که پیش می رفت، نمی دانم با چه سرعتی اما ازین یاخته به آن یاخته. این بار تنها گوشه ای از پنجهٔ پای راست بود که هنوز فرمان می برد. دوستان تختهٔ کوچکی را با نوار چسب به میلهٔ پائینی تخت چسبانده بودند و بر آن تخته هم زنگ اخباری نصب کرده بودند. این چنین بودکه او می توانست با آن انگشت پای راست بر دکمهٔ زنگ فشاری بیاورد و پرستاران را بخواهد..... اما قضیه به این سادگیها هم نبود . یکبار که کف پا از زنگ دور افتاده بود، تنها در آن اتاق ته دالان در طبقهٔ دوم آن بیمارستان، چه باید می کرد؟ بر او و در او چه می گذشت؟ چگونه می شد که پرستاری بیاید؟ حالا که انگشت پا از دکمهٔ زنگ دور افتاده بود؟ چرا نمی آیند؟ ...

گوئی تراب به نظارهٔ خودش نشسته بود. خودش که در نبرد دائم هستی و نیستی بود. عدم از این یاخته تا آن یاخته، وجود را دنبال می کرد. و وجود با سرسختی بود.. زندگی علیرغمی...

شنبه ۱۵ آذر ۱۳۹۳ / ششم دسامبر ۲۰۱۴ بود که رفتیم. همان مسیر همیشگی تا رسیدن به جلوی آن دری که معلوم نبود ورودی یک پارک بیصاحب است یا ورودی یک سربازخانهٔ متروک. شبیه همه چیز جز ورودی یک بیمارستان. از اطلاعات گذشتیم و آن قریب یک کیلومتر را هم طی کردیم. دست چپ ، باز هم آن عمارت متروک را دیدیم که پنجره هایش همه کور بود و چوب کوب.. متروک و مرگ گرفته. در انتظار عدم.

حالا دیگر بیماری به ریه ها رسیده بود که دیگر در انجام وظیفه بیش از بیش ناتوان شده بودند و پس نه تنها در سراسر شب که در طی روز هم به یاری و کمک احتیاج داشتند. و اکنون هم از آن ساعات بود. ماسکی که دهان و بینی را پوشانده بود و به دستگاهی وصل بود که اکسیژن را می مکید و با فشار به درون ریه‌ها می فرستاد. چشمها هشیار و بیدار، به گفت و گو پرداخت "دست! دست! قدر دست را باید دانست. بی دست هیچ کاری نمی شود کرد". و بعد حرفهائی ازینطرف و آنطرف. تراب دعوت کرد که به همکف برویم و در "تریا" چای و قهوه ای بخوریم. دوستمان صندلی چرخدار را آماده کرد، تراب را به روی صندلی چرخدار منتقل کرد و به سوی آسانسور و طبقهٔ همکف راه افتادیم. از راهرو که می گذشتیم باز هم از جلوی درهای باز اتاقها، اینجا با تختهای خالی و آنجا با بیمارانی با چهره هایی بیرنگ و در خواب انتظار. اتاقهای بیماران/ ساکنان: تختهای خالی در انتظار ساکنی دیگر و هم تختهای هم اکنون نه خالی، با زنان و مردانی در بستر، و چشمهای بیفروغ نگران به راهرو

مرد تنومند و بلند قدی در راهرو از کنار ما گذشت به فرانسه "روز خوش" گفت و رو به تراب پرسید "مهمان آمده است؟"و تراب هم پاسخ داد و ما هم. دور که شدیم تراب اضافه کرد مثل مأمور بازرسی است. اما فقط لحظه را در می یابد. همین که گفت دیگر یادش نیست که چه گفته است!

در تریا، اینجا و آنجا دیگرانی هم نشسته بودند. کُپه کُپه. عیادت کنندگانی در کنار عیادت شونده. اینجا بانوی رسیده سالی در برابر بانویی سالخورده و روسری بر سر. و دو فنجان قهوه در میان. آنجا عیادت کنندگانی پسرک خردسالی بهمراه در برابر عیادت شونده ای دیگر. و از آن دورتر هم گهگاهی صدایی می رسید که نامفهوم می ماند و نمی فهمیدی که ناله است یا فریاد؟ از لحن آرام و صبورانهٔ پاسخهای عیادت‌کننده می شد حدس زد که آنچه به گوش می‌رسید می‌بایست کلماتی باشد که به سختی و دشواری بیان شده است.

ما هم نشستیم. تراب خواست که که ماسک تنفسی برداشته شود. دوستمان چنین کرد. تراب از حال خودش گفت و این عادت او بود که همواره گزارشی از احوالش می گفت. نوعی صورت وضعیت حاضر. همچون توصیف جبههٔ جنگی با سپاهیانی متقابل یا همچو ن مهره ها ی شطرنج در مصاف با یکدیگر و هر کدام مترصد و در کمین از سوئی و در سوئی. ماسک را که برداشت گفت "این خاکریز آخر است". با لحنی بسیار جدی و عادی و بدون هیچ هیجان خاصی این را گفت که من مقصودش را نفهمیدم. شاید هم هنوز ماسک تنفس را برنداشته بود که این را گفت. و ادامه داد: "پیشتر فقط شبها این ماسک را می گذاشتند که نفس کشیدن راحتتر باشد، حالا روزها هم باید بگذارم. ریه خوب کار نمی کند. کم کم تنبل و تنبل تر می شود. بعد هم گفته اند اگر خیلی تنبل شدند، راه حل اینست که حنجره را سوراخ کنند و از آنجا ترتیب تنفس را بدهند. بقیهٔ کارها را هم از سوراخی از طرف معده تنظیم کنند. گفته ام نه. و نوشته ام که کار به آنجاها که رسید قطعش کنید. ادامه ندهید". چشمان همچنان براق بود و صورت آرامش همیشه را داشت.

سر زنده و سرِحال بود و همچنان کنجکاو. از حاج امین الضرب پرسید و از دکتر یحیی مهدوی که کدام، پسر کدام بود؟ آقا یحیی که به استادی داشتم، چه برگزیده ای بود! گفت: "حافظه ام هنوز هیچ عیبی نکرده. همه چیز را بخوبی به یاد دارم. از زندگی رضایت دارم. زود خسته می شوم ولی هنوز هم کار می کنم. خسته می شوم. نمی توانم روزنامه بخوانم. با صفحهٔ کامپیوتر هم نمی توانم کار بکنم. خواندن برایم مشکل است. اما می شنوم. شنوائی خوب است. وغ وغ ساهاب را شنیدم. معرکه است. همه باید بخوانند، باز بخوانند. عجب کتابی است. چه خوب شد که دوباره خواندم ". این چنین بود که "وغ وغ ساهاب" را شنیده بود. صحبت ازین شد که پس "کتابهای گویا" را می شود جانشین کتابهای مکتوب / چاپی / معمولی کرد. گفت آخر خستگی هم هست.

و صحبت از *وغ وغ ساهاب* ما را به *توپ مرواری* رساند. گفتم نسخهٔ دستنوشت هدایت دارد به همت طاهباز ا آمادهٔ چاپ می شود. مقداری حرف زدیم و بعد یکهو پرسید: "*طاهباز*، یعنی چه؟ چه معنی دارد؟ " هیچکدام نمی دانستیم. و قرار شد پیدا کنیم و خبردارش کنیم.

سکوتی شد و بعد مثل اینکه پرسش کهنه و بیجوابی را مطرح می‌کند، ناگهان پرسید "*غم تو دارم*، یعنی چه؟" و در ادامه، این مصراع حافظ را خواند: "گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سر آید...، *غم کسی را داشتن* یعنی چه؟"

همچنان کنجکاویها بر قرار بود و بعد گفت که من هنوز شعر هایی را که از بر داشتم از یاد نبرده ام. و گاه و بیگاه، آنها را با خود و برای خود زمزمه می کنم.

اما نباید زیاد بمانیم که خسته می شود. باید برویم.

آمدیم بیرون. به آن برهوت پا گذاشتیم در انتظار اتوبوسی که می دانستیم می آید اما نمی دانستیم که کی؟ بانوئی هم در انتظار بود. که او هم از عیادت کنندگان بود و از شهری از هزار کیلومتری، یا شاید هم دورتر، به عیادت بیمارش آمده بود. در همان تاریکی انتظار، به گفتن آغاز کرد که "هر هفته چنین می کنم. مادر شوهرم است. نود سال بیشتر دارد. تنها زندگی می کند. در آپارتمان زمین خورده و لگن خاصره اش شکسته است و حالا در مریضخانه ایام نقاهت را می‌گذراند. حاضر نیست شوهرم را ببیند. می‌گوید که حالا و درین وضعیت نمی‌خواهم. روبراه که شدم خودم اجازه می‌دهم که بیاید! مرا می پذیرد. هربار می آیم و شنبه و یکشنبه را دراینجا می مانم. لباسها را می‌گیرم و می‌برم و می‌شورم و اتو می‌کنم و بر می‌گردانم. بسیار زن تمیز و منظم و مرتبی است". به کیف بزرگی که همراه داشت اشاره کرد که "اینها را تا فردا باید آماده کنم و برگردانم". می گفت "هیچ نمی پذیرد که همراه و همنشینی داشته باشد. نه می‌خواهد پهلوی ما بیاید و با ما زندگی کند و نه می خواهد پرستاری برایش دست و پا کنیم که تنها زندگی نکند. سخت سر و قُد و یکدنده است. فقط مرا می پذیرد که به عیادتش بروم" همین.

او که پیاده شد و رفت، من احساس خستگی بیشتری کردم، هوا را سردتر دیدم.

به شهرام گفتم پیاده شویم و قدمی بزنیم تا موعد قراری که داریم برسد. او هم که در سکوت بود و پیش ازین گفته بود که "این دیگه باید دفعهٔ آخر باشد" پذیرفت. پیاده شدیم و در آن هوایی که دیگر تاریکی بود قدم زدیم. غایب از خودمان. نور چشمان سیاه تراب را همچنان می دیدیم.

دیروز، شنبه ۲۸ نوامبر۲۰۱۵ به دیدار تراب رفتیم. چندی بود که نرفته بودیم ضمن اینکه همیشه عزم رفتن داشتیم. اینطور پیش آمده بود. و همین هم علت دیگری شده بود برای ناراحتی وجدان و خود سرکوفت‌زنی که چرا فِس فِس می-کنیم؟... بالا خره دیروز رفتیم. چند روز پیش تلفن کرده بود و با آن صدای محکمش گفته بود که جویای کتابی است و می-خواست بداند که من کتاب را دارم یا نه؟ داشتم و گفتم برایت می‌آورم که دیداری هم تازه شود. دیروز بعداز ظهر ، شنبه ۲۸ نوامبر، یکهو که با شهرام صحبت پیش آمد گفتم برویم. هوا خوب است و باد و باران نیست. برویم! کتاب را هم می برم.

یک ربع به پنج راه افتادیم. به آن ایستگاه خط "کا" که رسیدیم از پنج و نیم گذشته بود. "کا" که آمد و ما را رسانید به در آن پارکی که بیمارستانی شده است برای نگهداری و مراقبت و معالجهٔ بیماران سالمند، دیگر تاریک شده بود. دربان هم با همهٔ حسن نیتی که به خرج می داد نتوانست نشانی اتاق تراب را به ما بدهد. در تاریکی راه افتادیم. فکر می کنم از جلوی در تا آن عمارت آخری، از یک کیلومتر هم بیشتر باشد.. تاریکی دم دمهای شب بود که یکی دوباری فقط نور چراغهای اتومبیلی که رد می شد مزاحمش شد. و ما دو نفر هم در جهتی می رفتیم که درست بود بی آنکه بدانیم دقیقاً به کجا می-رویم..

به نزدیک عمارتها که رسیدیم هوا دیگر تاریک تاریک شده بود . کسی هم نبود . وارد یکی از عمارتها شدیم با راهرو های خلوت و اینجا روبروی در ورودی، زن مسنی روی صندلی نشسته بود و آن سو تر هم مردی در خود فرورفته، راهرو را بالا و پایین می رفت. هیچ نمی شد کسی را پیدا کرد و از تراب پرسید. و ساعت هم می گذشت، با آنچه در آن تاریکی هنوز در خاطر مانده بود به عمارت مجاور رفتیم. اینجا هم همان بود. میز اطلاعاتی هم بود که مسئولش رفته بود که در فلان گوشه به بیماران سری بزند و بیاید. و حالا نمی آمد و ما هم که ویلان مانده بودیم، اینور و آنور می رفتیم. از جلوی این در و آن درِ بستهٔ این دفتر و آن آرایشگاه، قهوه خانه، مددیاری اجتماعی ... می گذشتیم و بعد هم از جلوی درهای باز همان اتاقها با همان چشمهای بیفروغ نگران به راهرو و گاهی هم وصل به این و آن دستگاه طبی. گهگاهی هم و یک لحظه ای، وِزْ وِزِ آرام صدای تلویزیونی بود که نومیدانه می خواست در این سکوت خفه اظهار وجودی بکند. یکی دوباری هم پرستاری را دیدیم که به سوئی می رفت و کمکی در پایان گیری سرگردانی ما نمی شد. سرگردانی در بیدرکجا ادامه داشت و ساعت هم جلو می‌رفت و در بیرون تاریکی ضخیمتر می شد. آن خانم همچنان در روی صندلی در برابر در ورودی نشسته بود. در انتظار کسی یا محض سرگرمی؟ همچنان ساکت و بیحرکت. دفعهٔ چندمی بود که از نزدیکش می گذشتیم؟ چند بازدیدی هم داشتند آماده می شدند که بروند. بچه ها را هم به دیدار بزرگان آورده بودند ساعت بازدید داشت به پایان می رسید. هر گوشهٔ این خوابگاه / آسایشگاه / بیمارستان را به نام کسی نامگذاری کرده بودند، از پزشکان و غیره. نام یکی آشناتر می نمود. به آن سو رفتیم. همچنان در همکف می‌رفتیم که به مردی رسیدیم سفیدپوش که پس از کارمندان بود. از تراب پرسیدیم که در جست و جوی اوئیم. او را می شناخت. گفت طبقهٔ دوم است. "طبقهٔ دوم که رسیدید به دست راست می پیچید و ته راهرو ... ". از آنجا دیگر بلد بودیم.

و به این ترتیب خودمان را به آن اتاق رساندیم. ساعت به نزدیکهای هفت می رسید.. وارد اتاق شدیم. . چشمان براق تراب به سوی ما چرخ زد. در انتظاری نبود. دوستی در اتاق مشغول تنظیم و ترتیب امور بود. صدای بلند تراب به خوشامدگویی برخاست. اتاف همان بود با دسته گلها و گلدانهای این و آن گیاه سبز. و همه شاداب. با پیامهایی ازینجا و آنجا، این سو و آن سو آویخته. و تراب بر تخت. دستگاه جدیدی تنفس او را منظم و مرتب می کند. دستگاه به بینی او وصل است و از همهٔ بدن او، فقط سر را می بینیم و دو پنجهٔ پا را. و نزدیک پنجهٔ پای راست، هم آن قطعهٔ چوبی است که به زحمت و با کمک نوارهای چسب محکم روی میلهٔ پائین تخت بسته اند.

طبق معمول از بیماری و تحولش حرف می زند. از مشاهدات لحظه به لحظهٔ خودش می گوید. می گفت آن اولها که ناخوشی داشت می‌آمد، فکر می‌کردم راه رفتن و تلاش و تقلا و فعالیت کردن، مبارزه با مرض است. بعد فهمیدم که نه، خسته نباید شد. خستگی یار و یاور مرض است.

گفت که حالا دیگر باید همواره با ماسک نفس بکشد و باز می‌گفت که از آن ماسک قبلی چه رنجها کشیده است. روی بینی را زخم کرده بود و بطوریکه جای زخم هنوز هم باقی است. و آنوقت اگر ماسک را نگه می داشتند، سوزش و درد زخم از تحمل بیرون می زد و اگر هم تکانش می دادند، ماسک که دیگر نمی‌توانست درست کار کند آژیر خطر را به صدا در می‌آورد.

بعد گفت تحول بیماری تند و کند دارد. مدتی ممکن است به کندی تحول پیدا کند و بعد از مدتی تحولش سریع شود. حالا مدتی است در آن دورهٔ کندی هستیم. چند ماهی لازم است که کارها را تمام کنم. ظرفیت کاریم کمتر شده است. زود خسته می شوم.

این بار از مریضخانه راضی بود. دو سال است که اینجاست. از پرستارها می‌گفت که سفر که می روند برایش کارت پستال می فرستند و از سفر برایش سوغاتی می آورند. از نظم و ترتیب مریضخانه می گفت که چطور مواظبند که همه چیز همانطور که می بایست بگذرد. کلیهٔ مقدمات دیدار ادواری با دکتر معالج در آن بیمارستان پاریسی را به دقت ، سر موعد و بموقع انجام می دهند. روز معهود می آیند و "با آمبولانس مرا به آنجا می برند و می ایستند تا معاینات دکتر به تمامی انجام شود و ترتیب ادامهٔ معالجات را معلوم کند، تا مرا بازگردانند". از رابطه اش با مریضهای دیگر می گفت که به احوالپرسی به دیدارشان می رود و برایشان گل و شیرینی می برد. می گفت "شبها که همه می روند، به فکر چیزهایی می افتم که باید بنویسم. مقاله ای، متنی درست و حسابی در ذهنم حاضر می شود. همه چیزش مرتب و منظم. از اول تا آخر. همانجور که دلم می‌خواهد. بی یک کلمه کم و بیش! صبح که بیدار می شوم ، مقاله دیگر نیست، رفته است!" ما که سراپا گوش بودیم گفتیم "خوب، تراب ضبطش کن! با یک تلفن دستی یا... ". گفت "چه جوری دستگاه را بکار بیندازم؟" خجالت کشیدیم و بی آنکه یرویمان بیاوریم، خاموش شدیم.

باز هم حرفهای دیگری زد. بیشتر سراپا گوش بودیم. دیگر داشتیم زیادی می ماندیم. منتظر چشمهای شهرام بودم که اشاره ای کنیم و برویم. ساعت به حدود ۸ رسیده بود. خسته می شد. نباید خسته شود.

یکی دو جلد از کتابها و انتشارات تازه‌اش را هم همراهمان کرد. خداحافظی کردیم. پیشانی بلندش را بوسیدیم و به امید دیدار گفتیم.

باز همان راهروها، همان مریضها بر روی تختها در اتاقهای در باز مانده. و گاهی صدائی از آن سو تر، بیماری یا پرستاری. بازهم آن خانم درراهرو در برابر در ورودی روی صندلی نشسته بود. آن مرد سالمند که همچنان از کنار راهرو می رفت و حتماً بر می گشت. نور چراغها کدر و غمزده بود. راهرو غمزده بود. شهرام دستش را با مایع ضدعفونی شست. من دستم را با صابون شستم. بیرون آمدیم. دیگر تاریکی سنگین پائین افتاده بود. از خیابان مقابل عمارت، در جهتی که فکر می کردیم که به طرف در خروجی است به راه افتادیم. خسته، ساکت و درهم رفته. چه حرفی می شد زد؟ در آن سرمای سیاه و تاریک دیگر همهٔ مسئله این می شد که چقدر باید در انتظار "کا" بمانیم: بیست دقیقه، نیمساعت، کمتر یا بیشتر؟

به در خروجی نرسیده بودیم که سر و کلهٔ "کا" را از دور و نزدیک دیدیم که می‌آمد. تا آنجا که می شد تندتر کردیم. و حتی آن اواخر دویدیم. مثل اینکه راننده هم که حالا دیگر در ایستگاه توقف کرده بود، متوجه ما شده بود که جوانمردی کرد و پا از روی ترمز برنداشت. "کا" مثل وقت رفتن، شلوغ نبود. از تاریکی احاطه شده بود. دیگر اطراف را نمی شد دید. نور چراغ ماشینها بود که به سیاهیها، جلوهٔ هیولا می داد. دیگر آن فضای نه شهر و نه ده را نمی شد دید. مثل این بود که "کا" دارد از میان امعاء و احشاء لاشهٔ حیوان عظیم الجثهٔ بر زمین افتاده‌ای، عبور می کند. از میان قفسهٔ سینهٔ مردار می رفتیم که به راه آهن شهری برسیم. از دیدار تراب می آمدیم. باز هم باید برویم. آن چشمهای براق در برابرم بودند و آن صدای منظم و محکم در گوشم.

روز دوشنبه که برایش نامهٔ الکترونیکی فرستادم نوشتم: "... دیدار شنبه هنوز و تا روزها و هفته ها با من خواهد بود تا باز هم بیاییم و دیداری تازه کنیم... ".

آن دوست می‌گفت "دو هفته ای بود که آن انگشت پای راست هم دیگر کار نمی کرد. از آخرین دیدارها دوستی بود که به دیدن می آمد و گهگاهی هم تراب از او می‌خواست که شعری بخواند که می خواند. آن روز دوشنبه ۲۵ ژانویه هم حدود شش و نیم بعداز ظهر به دیدار رفته بود. که تراب باز هم گفته بود که شعری بخوان. "چهرهٔ تراب خسته بود. گفتم امروز عصر دیگر خسته ای، بگذارشعر نخوانم". و نخوانده بود و او را به استراحت سپرده بود و رفته بود.

امروز که صبح سه شنبه ۶ بهمن ۱۳۹۳ / ۲۶ ژانویه۲۰۱۶ است، ساعت نه و نیم صبح بود که تلفن زنگ زد.

چه کسی این ساعت صبح تلفن می کند؟ ساعتی که مثل ساعت در آن رمان سارتر، هم زود است و هم دیر. دوستان یا کله سحر تلفن می کنند و یا دم دمهای ظهر. وقتی که وقت تلفن دیگران است. درین ساعت هم دیر و هم زود، چرا تلفن زنگ می زند؟ تلفن را که برداشتم آن قدیس بود: فرامرز. سلامی کرد. صدایش تردید گفتن یا نگفتن را داشت. نخواستم حدس بزنم. پرسیدم. گفت حدود ساعت یازده شب، پرستارها به سرکشی به اتاقش رفته اند. از آستانهٔ در، در خواب آرامش دیده اند. نزدیکتر رفته اند. دیگر تراب خواب ابدی خود را آغاز کرده بود. آرام و به آرامی و در آرامش.

بی اینکه کسی کوششی بکند و یا کسانی تصمیمی بگیرند درین ناکجا آباد و در میان ما بیدرکجائیان، عیادت تراب کم کم به واجبات نزدیک می شد. ازین سو و آن سو، و از نزدیک و دور دوستان و رفیقانی، همدلان و هم به دیدار آن فرزانه می آمدند. دیداری همچون ادای یک وظیفه. گوئی که آنچه بر او می گذشت بر همهٔ ما می‌گذشت. پس نه عیادتی از بیماری در بستر بیماری که دیداری از سر همبستگی. شاید هم رفتن در برابر آینه ای! ما بیدرکجائیان که در دردها و زخمهائی چون درد و زخم فلسطینیان، در طرد و رد نظامهای ولایتی و در بزرگداشت داد و آزادی و برابری خود را شریک می دیدیم، به دیدارش می رفتیم که چنین بایسته می پنداشتیم. این چنین بود که همین جمعه یا شنبهٔ پیش، علی که از سوئیس آمده بود و می خواست قرار دیداری بگذاریم گفت می خواستم سراغ تراب بروم. گفتم من هم باید بروم اما درین هوای باد و باران باید صاحب ماشینی پیدا کرد. و کوشش ما در یافتن یاری دهنده ای ناکام ماند. و اکنون آن روز هم از افسوسهای زندگی شده است. باید می رفتیم. ته آن خط مترو، از زیرزمین بالا می آمدیم، در آن ایستگاه اتوبوس، همراه مسافران دیگر در انتظار اتوبوس خط "کا" همچون کافکا، می ماندیم تا ما را از آن مسیری که از میان نه شهر و نه ده می گذشت ببرد. از میان قفسهٔ سینهٔ مردار بگذرد و در این و آن ایستگاه هم ایستی بکند و باز همچنان در آن "بیدر کجا " برود تا در برابر در ورودی آن پارک / قصر سابقی بایستد که اکنون به آسایشگاه و بیمارستان سالمندان بدل شده بود و این دو سال آخر هم مسکن و مأوای تراب شده بود.

و نرفته بودیم و اکنون چنین شده بود.

آن روز که دوسالی پیشتر، او را از آن اتاق به این آخرین اتاق آن راهرو پیچیده در راهرویی دیگر آورده بودند، برای پرستاران، آن اتاق بیماری دیگر یافته بود حالا از "اتاق ته راهرو" صحبت می کردند: آدمی در انتظار لحظه ای محتوم، اتاق یا تختی شده بود ویا شماره ای! اما زمانی نگذشته بود که همه احترام آمیز دریافته بودند که دیگری آمده است از تباری دیگر. تراب در آن بستر نیز انسانیت و نجابت و فرزانگی و بزرگواری بود. همه را فتح کرده بود. از بیماران می پرسید و به عیادت می رفت. از حال و روزشان جویا می شد. پیامی، میوه ای می فرستاد. این چنین بود که عزیمت او ، اندوه ژرف کارمندان و پرستاران هم شد که از تاثر اشک بر دیده می آوردند و چند روزی از جمع کردن اتاق او و دست زدن به آنچه از او و یاد او بر دیوارها مانده بود، خودداری کردند.

و او خود در اشاره از "خاکریز آخر" صحبت می کرد گه در واقع "آوردگاه آخر" بود و در صحبت از آن طنز و شوخ طبعی را هم از یاد نمی برد. . یکبار هم گفت: "آن اولها گاهی خودم را به ریشخند می گرفتم که *دست* به *مقاومت* برخاسته است و *سرپیچی* می کند. چند روز یا هفتهٔ دیگر می گفتم که *دستم اعتصاب* کرده است. یکروز که دیگر هیچ کار نمی کرد و عین خیالش نبود می‌گفتم *دستم مرده* است و برایش *یادبود* می گرفتم. با پیشرفت قضیه، مجلس یادبود زیادتر می شد. *دست* مهم است. آدم هیچ تصور نمی کند که چه اهمیتی دارد؟. به این "خودریشخندی" ادامه می دادم".

تراب تسلیم نبود، همواره و بازهم پیکار و پایداری بود. چشمان همچنان برق می زد. صدا رسا و محکم بود. کلماتی برگزیده، شمرده و با فصاحت بیان می شد. اشاره اش به شعر و شاعری بیشتر بود. شعر مهم است. تراب شعر را تنها در گوشه ای از حافظه نداشت. شعر همراه زندگی او بود. مشاعره که می کرد زندگی بود که جاری می شد. خود را در شعر می یافت. بگذارید آن دو سه جملهٔ نامه به پوران را بخوانیم که پس از تأکید بر اینکه "رابطهٔ ما همواره، اگر هم جنبهٔ فردی داشته، در چارچوب آرمانی حمعی قرار می گرفته "، می افزاید: " لذت دمساز بودن با تو را هرگز فراموش نخواهم کرد. وقتی مرا ترک کردی، بارها این شعر مولوی را تکرار می کردم که : *با لب دمساز خود گر خفتمی، همچو نی من گفتنیها گفتمی*". تراب بیان حال درون را به شعر واگذار کرده بود. و این شعر صافی زندگی دو همساز را چه ژرفائی داده بود! شعر بخشی از وجود تراب بود.

تراب کنجکاو همچنان ازین کتاب و آن استاد و نویسنده می پرسید. از فلسطین می گفت. ازین نبرد سهمگین یاخته ای، حافظه هیچ فرسایشی ندیده بود. همه چیز را به دقت و اطمینان به یاد می آورد. کنجکاوی و وسواس دست نخورده، حاضر و در خدمت بود.. هرباره هم از صورت وضعیت بیماری می گفت که چه پیش آمده و چه پیش می آید. تراب همچنان چشم در چشمِ آنچه ازین یاخته به آن یاخته شبیخون می زد، هشدار و بیدار، نشسته بود. گویی که بیماری هم ازینهمه بیداری و پایداری به هراس افتاده بود: هرگز کسی ظهور و ورود و حضورش را این چنین به چالش نگرفته بود و با چنین قدرتی با او پنجه در پنجه نینداخته بود.

تراب می گفت لحظه ها از آن من است. فرصتی را که دارم باید به پایان بردن کاری اختصاص دهم که "زنی که مهریه اش یک مسلسل بود" به سفارش گفته بود که "حتما انجام دهم". اتاق بیمارستان، میدان پیکار او، اتاق کار او شده بود. با اشعاری کوبیده بر دیوار روبرو و عکسهایی و خاطراتی و یادهایی و گلهایی و کارت پستال آن پرستاری که در سفر دوردست یادش را با خود داشته بود و فرستاده بود. و گلها ی روی میز و شعرهای بر دیوار که تازه می شد و جعبه آجیل شیرین و ....

اکنون که دیگر نیست، ناگهان در می یابیم که آن کس که درکنار ما بود، شخصیت و رفتار و کردار خود را داشت. با فاصله می زیست. نه جنجالی بر می انگیخت و نه به اسارت جنجالها در می آمد. هرگز خشم و تندی از صدا و نگاهش بر نمی‌خاست، همواره شمرده و رسا سخن می گـفت و با همهٔ آنکه نیم قرنی را در دوری از وطن و در خانه بدوشی و تنهایی مهاجرت و تبعید گذرانده بود هنوز هم یاد از آن سرزمین و از آن آفتاب و از آن مردمان، برق دیگری برچشمانش می آورد، لبخند محوی چهره‌اش را در خود می‌گرفت. بی‌افسوس و با رضایت و لذت، گذشته‌ها را به یاد می آورد: به راستی که خرمای جهرم از طعم و رنگ دیگری بود.

پوران بازرگان در بیماری نادر و شگفتی دیگر از جذب آب ناتوان ماند و حیاتش در خشکیِ کویری در هم خشکید و به آتش رفت و ماندگار شد. و اکنون تراب است که آتش را آزمون می کند . تا بگوید آتش هم چیزی را نمی سوزاند.

آتش، پورانها و ترابها را نمی سوزاند. که آنچه کرده اند، کرده اند و در برابر ماست و ما را به پرسش، به پاسخ و به چالش می گیرد. و در برابر آنان هم که می آیند و به این روزها می نگرند تا دریابند که این نسل "استقلال محور" از کجا آمد که این گروه آن، پیش از کشیشان آمریکای لاتینی در راه تلفیق اعتقادات دینی خود و دستاوردهای مارکسیستی گام نهادند و از آن پس چرا و چگونه تغییر و تحول یافتند و پرسشهایی دیگر و دیگری در همین راستا که از چگونگی پیداش نسلی می پرسد مستقل و شکل یافته در دنیای اردوگاهی شده و مستقل ازین و آن اردوگاه. بدون وابستگی به اردوگاهها. در جامعهٔ استعمار زدهٔ ایران، پیدایش چنین کسانی که از گوشه و کنار آن سرزمین، ازین شهر و آن شهرک برخاستند و خطر کردند و پنجه در پنجهٔ نظام قدرقدرتان تا دندان مسلح و مجهز به حبس و شکنجه و گلوله و اعدام انداختند و بیهراس بر بیدادها و بیدادگران یورش آوردند و نوید داد و آزادی و بهروزی و برابری مردمان را سر دادند. این خود جلوه ای دیگر بود از آن گسست معرفتی و یا جهش بینشی که دیگر سراسر واقعیت اجتماعی ایران را در بر می گرفت و آنچه تا دیروز و در نظر

دیروزیان ناممکن و نامقدور می‌نمود، امروز و در نظر این امروزیان، ممکن و مقدور شده بود. دیگر ما حامل راه حل مسائل و ناتوانیها ودشواریهای سیاسی، فرهنگی، اجتماعی و ... خود بودیم. باطل السحر ناتوانی فرهنگ استعماری پدید آمده بود: *ما می توانستیم!* دیگر نسل "استقلال محور" در کشش و تلاش و مبارزه بود. پوران و تراب هم دو تن از نسل استقلال بودند.

اکنون درین آتشسپاری، در واپسین دیدار با تراب ایستاده ایم. تراب که به دوردست تاریخ می نگریست و در دیدار با تاریخ ایستاده بود؛ تاریخی که رفتن به سوی آزادیها و برابریهاست. تاریخی که گام برداشتن به سوی فرداهای روشن است؛ فرداهای بیگانه با بهره کشیها، دیگر پرستیها و خودپرستیها؛ تهی از گروه و دسته و فرقه و طبقه. و مالامال از آزادی و آزادگی و شکوفائی زنان و مردان و همه و همگان. دنبایی بدور از سلطهٔ پول و سهم و سرمایه و پوست و رنگ و جنس و خون و تبار. دنیایی که در آن قدرت از مردمان بر می خیزد و در مردمان می نشیند و ذوب می شود تا باز جانی دیگر تازه کند و شکوفائی دیگر یابد. دنیائی که مرز و بوم نمی شناسد، می آید تا همه جا و همه را در بر گیرد، نابرابری را ریشه کَنُد و برابری را استوار و پایدار سازد.

تراب درین باور گرانمایه زیست. به دوراهی‌ها و چندراهی‌ها که رسید، برگزید. و آن گزینشی را برگزید که بهتر می-پنداشت. فعالیت سیاسی و اجتماعی بر دستیابی به تعادلی ناممکن / دشوار و یا شکننده و ناپایدار میان آزادی و برابری، امنیت و عدالت، جمع و فرد ، ضرورت اطاعت و حق حیاتی "چرا؟ " و ... استوار است و به ناچیزی، این و آن مصلحتِ لحظه، حرمت و رعایت اصول را یکسره در پرده ای از نفی و نسیان و نیستی پنهان می گذارد. تراب هم ازین آزمایش سخت به دور نماند. و درین راه پرنشیب و فراز تاب و توان گذاشت و دشواریهای راه، او را از پیگیری تلاش باز نداشت. همچنان برابری انسانها را جست در دنیایی تهی از بهره کشی و ظلم و انقیاد و استثمار. راه یاران را بی رهرو رها نکرد. با خلوص گام برداشت. همواره کوشید و گفت و نوشت و پخش و نشر کرد. هنوز می توانم همچنان چند ساعتی کار کنم. چند هفته ای مانده است تا بر آن ناتمام، نقطهٔ پایان بگذارم، یاد آن رفیق را به یادها بیاورم. و اینکه چرا آنکس چنان گفته است. و آن خبر چه بود؟ و فلسطین. فلسطین. عمری در آرزوی بهبود و بهتری مردمان، در تلاش برای برابریها و آزادیها و در نبرد با بیدادها و بهره کشیها و خودسریها. عمری در تلاش و کوششی پایدار و " همه به این امید که برای عدالت گامی کوچک برداریم".

و این کلام پر پیام که "من فریاد می کشم، پس هستم! ما فریاد...". نشسته بر صدر یکی از واپسین نوشته ها (۲۸ تیر ۱۳۹۳ / ۱۹ ژوئیهٔ ۲۰۱۴). نوشته ای دیگر در همدردی با فلسطین و فلسطینیان با چند سطری از شعری از محمود درویش، "*خیالم که زندانی است*" در سرلوحه: "*فریاد می کشم در تنهایی خویش / نه که خفتگان را بیدار کنم، / بل تا فریادم مرا بیدار کند*":

"فریاد زدن کمترین واکنشی است که می توان در برابر دنیای سراپا ستم کنونی داشت. دنیای ستمدیدگان اگر فریاد می زند، نه برای بیدارکردن دیگران بلکه برای آن است که خویشتن صدای خود را بشنود و نارسائیها و نمیدانمهائی را که به تعبیرهای مختلف *بحران* نامیده می شود، از سر بگذراند، راههای نوین را برای رهایی بیازماید و در مبارزهٔ سرنوشت‌ساز طبقاتی ابتکارهایی را که دهها سال است جایشان خالی است، بیازماید. بحران چپ، بحران کمونیسم، بحران بشری است زیرا بشریت در حال حاضر نمی‌داند چگونه جامعه را سازماندهی کند که با ستم کمتری همراه باشد. و این بر دنیای کار است که چنین صلاحیتی را دارد". چونان "حسین منصور حلاج بر بالای دار" "ما فریاد می زنیم *حق با ماست!* "

او می گفت که حق‌شناس بود. تراب بود.

تراب تا آن لحظه که بود، این بیماری نبود که می خواست آرام بر او سلطهٔ بیشتری بگیرد، او بود که این همه را به هیچ می گرفت. بیدار با آن نگاه تیز و صدای همچنان محکم و استوار. بر چهرهٔ او اثری از بیماری نبود. تراب بیماری را ترک کرده بود. تراب آرام به خواب رفته بود.

چشمان تراب تا آن زمان که به قصد خواب در زیر پوشش پلکها قرار بگیرد همچنان براق و غلطان بود با نگاه نافذی که در خاطر می ماند، آکنده از همان روشنائی و نور کنجکاو. اکنون آن نگاه رفته بود.

و باز هم صلابت صدایش در گوش طنین می‌زد، همان صدای رسا و مصمم، با همان کلمات روشن ، حاصل گُزینشی از سرِ وسواس و تأمل. اکنون آن صدا رفته بود.

دیگر صدا نبود،
دیگر نگاه نبود،
دیگر تراب نبود.
به افسانه های ماندگار پیوسته بود.

یادش. پایدار.

پاریس، ۲۶ بهمن ۱۳۹۴/ ۱۵ فوریه ۲۰۱۶

- بازنویسی و تکمیل متنی که به علت تنگی وقت از قرائت آن در مراسم آتشسپاری تراب حق شناس در گورستان پر لاشز (جمعه۱۶ بهمن ۱۳۹۴ / ۵ فوریه ۲۰۱۶) خودداری شد.